[۱]

از چند پلهٔ سنگی پایین رفتم. فقط همین. و در کمتر از یک ماه، ماجرایی را از سر گذراندم که زندگی‌ام را زیر و رو کرد. گاهی فکر می‌کنم شاید آن ماجرا را به خواب دیده‌ام یا هنوز خوابم و وقتی بیدار شدم می‌بینم که رویایی بیش نبوده. اسمی جز معجزه نمی‌توانم روی آن بگذارم. گاهی واقعیت آن‌قدر عجیب و باورنکردنی است که آدم را گیج می‌کند. وقتی برمی‌گردم و به گذشته‌ام فکر می‌کنم، پایین رفتن از آن چند پله را سرآغاز آن ماجرای شگفت‌انگیز می‌بینم.

پدربزرگم می‌گوید: «بله، ماجرای عجیبی بود، اما باید باورش کرد. زندگی، آسمان و زمین هم آن‌قدر عجیبند که گاهی شبیه یک خواب شیرین به نظر می‌آیند. آفریدگارِ هستی را که باور کردی، ایمان خواهی داشت که هر کاری از دست او برمی‌آید.»

همه چیز از یک تصمیم به ظاهر بی‌اهمیت شروع شد. نمی‌دانم چه شد که پدربزرگ این تصمیم را گرفت. ناگهان آمد و گفت: «هاشم! باید با من بیایی پایین.» و من ناچار با او رفتم پایین. بعد از آن بود که فهمیدم چطور

پیش‌آمدی کوچک می‌تواند مسیر زندگی انسان را تغییر دهد.

خدای مهربان، زیبایی فراوانی به من داده بود. پدربزرگ که خودش هنوز از زیبایی بهره‌ای دارد، گاهی می‌گفت: «تو باید در مغازه، کنارم بنشینی و در راه انداختن مشتری‌ها کمک‌کارم باشی؛ نه آن‌که در کارگاه وقت‌گذرانی کنی.»

می‌گفت: «من دیگر ناتوان و کُندذهن شده‌ام. تو باید کارها را به دست بگیری تا مطمئن شوم بعد از من از عهدهٔ ادارهٔ کارگاه و مغازه برمی‌آیی.»

در جوابش می‌گفتم: «اجازه بده زرگری را طوری یاد بگیرم که دست‌کم در شهر حلّه، کسی به استادی من نباشد. اگر در کارم مهارت کامل نداشته باشم، شاگردان و مشتری‌ها روی حرفم حسابی باز نمی‌کنند.»

با تحسین به طرح‌ها و ساخته‌هایم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو همین حالا هم استادی و خبر نداری.»

می‌گفتم: «نمی‌خواهم برای ثروت و موقعیت شما به من احترام بگذارند. آرزویم این است که همهٔ مردم حلّه و عراق، غبطهٔ شما را بخورند و بگویند: این ابونعیم عجب نوه‌ای تربیت کرده!»

به حرف‌هایم می‌خندید و در آغوشم می‌کشید. گاهی هم آه می‌کشید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و می‌گفت: «وقتی پدرِ خدابیامرزت در جوانی از دنیا رفت، دیگر فکر نمی‌کردم امیدی به زندگی داشته باشم. خدا مرا ببخشد! چقدر کفر می‌گفتم و از خدا گله و شکایت می‌کردم! کسب و کار را به شاگردان سپرده بودم و توی مغازه و کارگاه، بند نمی‌شدم. بیشتر وقتم را در حمام «ابوراجح» می‌گذراندم. اگر دل‌داری‌های ابوراجح نبود، کسب و کار از دستم رفته بود و دق کرده بودم. او مرا با خود به نمازجماعت

و جمعه می‌برد. در جشن‌هایی مثل عید قربان و فطر و میلاد پیامبرﷺ شرکتم می‌داد تا حالم بهتر شود. در همان ایام مادرت با اصرار پدرش، دوباره ازدواج کرد و به کوفه رفت. شوهر بی‌مروتش حاضر نشد تو را بپذیرد. سرپرستی تو را که چهارساله بودی به من سپردند. نگه‌داری از یک بچهٔ کوچک که پدر و مادری نداشت، برایم سخت بود. «اُمّ‌حباب» برایت مادری کرد. من هم از فکر و خیال بیرون آمدم و به تو مشغول شدم. خدا را شکر! انگار دوباره پدرت را به من دادند.»

با آن که این قصه را بارها از او شنیده بودم، باز گوش می‌دادم.

ابوراجح می‌گفت: «هاشم، تنها یادگار فرزند توست. سعی کن او را به ثمر برسانی.» می‌گفت: «از پیشانی نوه‌ات می‌خوانم که آنچه را از پدرش امید داشتی، در او خواهی دید.»

ابوراجح را دوست داشتم. صاحب حمام بزرگ و زیبای شهر حلّه بود. از همان خردسالی هروقت پدربزرگ مرا به مغازه می‌برد، به حمام می‌رفتم تا ابوراجح را ببینم و با ماهی‌های قرمزی که در حوض وسط رخت‌کن بود، بازی کنم. بعدها او دختر کوچولویش «ریحانه» را گه‌گاه با خود به حمام می‌آورد. دست ریحانه را می‌گرفتم و با هم در بازار و کاروان‌سراها پرسه می‌زدیم و گشت و گذار می‌کردیم. ریحانه که شش‌ساله شد، دیگر ابوراجح او را به حمام نیاورد. از آن پس، فقط گاهی او را می‌دیدم. با ظرفی غذا به مغازهٔ ما می‌آمد، رویش را تنگ می‌گرفت و به من می‌گفت: «هاشم! برو این را به پدرم بده.»

بعد هم زود می‌رفت. دوست نداشت به حمام مردانه برود. سال‌ها بود او را ندیده بودم. یک بار که پدربزرگ شاد و سرحال بود، گفت: «هاشم!

تو دیگر بزرگ شده‌ای. باید به فکر ازدواج باشی. می‌خواهم تا زنده‌ام، دامادی‌ات را ببینم. اگر خدا عمری داد و بچه‌هایت را دیدم، چه بهتر! بعد از آن دیگر هیچ آرزویی ندارم.»

نمی‌دانم چرا در آن لحظه، یک‌دفعه به یاد ریحانه افتادم.

یک روز که پدربزرگم از حمام ابوراجح برگشته بود، از پله‌های کارگاه بالا آمد و بدون مقدمه گفت: «حیف که این ابوراجح، شیعه است، وگرنه دخترش ریحانه را برایت خواستگاری می‌کردم.»

با شنیدن نام ریحانه، قلبم به تپش افتاد. تعجب کردم. فکر نمی‌کردم هم‌بازی دورهٔ کودکی، حالا برایم مهم باشد. خودم را بی‌تفاوت نشان دادم و پرسیدم: «چی شد به فکر ریحانه افتادید؟»

روی چهارپایه‌ای نشست و با دست‌مال سفید و ابریشمی عرق از سر و رویش پاک کرد.

- شنیده‌ام دخترش حافظ قرآن است و به زن‌ها قرآن و احکام یاد می‌دهد. چقدر خوب است که همسر آدم، چنین کمالاتی داشته باشد!

برخاست تا از پله‌ها پایین برود. دو سه قدمی رفت و پا سست‌کرد. دستش را به یکی از ستون‌های کارگاه تکیه داد و گفت: «این ابوراجح فقط دو عیب دارد و بزرگی گفته: در بزرگواری یک مرد همین بس که عیب‌هایش را بشود شمرد.»

بارها این مطلب را گفته بود. پیش‌دستی کردم و گفتم: «می‌دانم. اول آن که شیعه است و دوم این که چهرهٔ زیبایی ندارد.»

- آفرین! همین دوتاست. اگر تمام ثروتم را نزدش امانت

بگذارم، اطمینان دارم سر سوزنی در آن خیانت نمی‌کند. اهل عبادت و مطالعه است. خوش‌اخلاق و خوش‌صحبت است. همیشه برای کمک آماده است؛ اما افسوس همان طور که گفتی، بهره‌ای از زیبایی ندارد و پیرو مذهبی دیگر است. هرچه باشد شیعه شیعه است و سنی سنی.

این‌جا بود که با تصمیمی ناگهانی صورت به طرفم چرخاند. برگشت. دست‌هایش را روی میز ستون کرد و طوری که شاگردها نشنوند، گفت: «یک حمامی اگر زیبا هم نبود نبود، ولی یک زرگر باید زیبا باشد تا وقتی جنسی را جلوی مشتری گذاشت، رغبت کنند بخرند.»

داشتم یاقوتی را میان گردن‌بند گران‌قیمتی کار می‌گذاشتم. دستش را روی گردن‌بند گذاشت. چشم‌های درشت و درخشانش را کاملاً گشوده بود. گفت: «بلند شو برویم پایین! از امروز باید توی مغازه کار کنی.»

کاغذهای لوله‌شده‌ای را که روی آن‌ها طرح‌هایی برای زیورآلات ظریف و گران‌قیمت کشیده بودم، از روی طاقچه برداشتم و روی میزباز کردم.

- پدربزرگ! خودت قضاوت کن. خوب ببین! طراحی و ساخت این‌ها مهم‌تر است یا فروشندگی و با خانم‌ها سروکله‌زدن؟

با خون‌سردی کاغذها را دوباره لوله‌کرد. آن‌ها را به طرف بزرگ‌ترین شاگردش، که برای خودش استادی زبردست بود، انداخت. شاگرد، لولهٔ کاغذ را در هوا گرفت.

- نُعمان! تو از این به بعد آنچه را هاشم طراحی می‌کند،

می‌سازی. باید چنان کار کنی که نتواند اشکال و ایرادی بگیرد.

نعمان کاغذها را بوسید و گفت: «اطاعت می‌کنم استاد!»

سری از روی تأسف تکان دادم. پدربزرگ به من خیره شده بود. گفتم: «پس اجازه بدهید این یکی را تمام کنم، آن‌وقت ...»

باز دستش را روی گردن‌بند گذاشت.

- همین حالا.

لحنش آرام اما نافذ بود. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. برخاستم. پیش‌بند را از دور کمرم باز کردم. آن را روی چهارپایه‌ام انداختم و میان نگاه متعجب و کنجکاو شاگردان، پشت سر پدربزرگ، از پله‌ها پایین رفتم.

[۲]

چند روزی بود که از کوره و بوته و چکش و سوهان و کارگاه دور شده بودم. داشتم به فروشندگی عادت می‌کردم. زرگریِ ابونعیم، زیباترین سردر را در تمامی بازار بزرگ حلّه داشت. دیوارها و سقف مغازه، آینه‌کاری شده بود. من و پدربزرگ و دو فروشنده‌ی دیگر، میان قفسه‌های شیشه‌دار و جعبه‌های آینه می‌نشستیم و انواع جواهرات و زیورآلات را که یا ساخت خودمان بود و یا از شهرها و کشورهای دیگر آمده بود، به مشتری‌ها عرضه می‌کردیم. ردیف قفسه‌ها تا نزدیک سقف ادامه داشت. ردیف‌های بالایی چنان شیب ملایمی داشتند که مشتری‌ها می‌توانستند گران‌بهاترین آویزها و گردن‌بندها را روی مخمل‌های سبز و قرمز کف‌شان ببینند.

آن روز صبح، تازه در را باز کرده‌بودیم. آجرهای فرشی جلوی مغازه، آب‌پاشی شده بود. بوی نم آجرها قاطی بوی عطر گران قیمتی شده بود که پدربزرگ به خود می‌زد. صدای بال زدن کبوتران زیر سقف بلند بازار به گوش می‌رسید. هوا خنک و فرح‌بخش بود. دو بازرگان هندی، با قرار قبلی آمده بودند تا چند دانه مروارید درشت را به ما نشان‌دهند.

پدربزرگ داشت با ذره‌بین، مرواریدها را معاینه می‌کرد و سر قیمت، چانه می‌زد. سال‌ها بود که آن دو برایمان مروارید می‌آوردند. عطر تندی که به خود می‌زدند، برای‌مان آشنا بود. یکی از فروشنده‌ها برای‌شان شربت و رطب آورد. پدربزرگ با اصرار، تخفیف می‌خواست. بازرگان‌های هندی می‌خندیدند و با حرکات قشنگی که به سروگردن و عمامه‌شان می‌دادند، می‌گفتند:

«نایی نایی.»

صبح‌ها، بازار خلوت بود. هر وقت مشتری نبود، روی الگوهایی که طراحی کرده‌بودم کارمی‌کردم. یکی از دارالحکومه خبرآورده بود که خانوادهٔ حاکم قصد دارند همین روزها، برای خرید به مغازهٔ ما بیایند. می‌خواستم زیباترین طرح‌هایم را به آن‌ها نشان دهم. مطمئن بودم می‌پسندند. یکی از طرح‌هایم انگشتری بود که نگینی از الماس داشت. دو اژدهای دهان‌گشوده، آن نگین را به دندان گرفته بودند. این انگشتر، تنها زیبندهٔ دختران و همسر حاکم بود.

بازرگانان هندی دینارهایی را که از پدربزرگ گرفتند، بوسیدند و توی کیسه‌ای چرمی ریختند. دست‌ها را جلوی صورت روی هم گذاشتند و تعظیم کردند و رفتند. پدربزرگ با خوش‌حالی دست‌هایش را به هم مالید و باز با ذره‌بین به مرواریدها نگاه کرد. این بار زیرلب آواز هم می‌خواند. یکی از فروشنده‌ها که حسابداری هم می‌کرد، دفتربزرگش را باز کرد و شرح خرید را نوشت.

دو زن که صورت خود را پوشانده بودند و تنها چشم‌هایشان پیدا بود، وارد مغازه شدند. دقیقه‌ای به قفسه‌ها و جعبه‌های آینه نگاه کردند.

از جنس چادرشان معلوم بود که ثروت‌مند نیستند. بیشتر به گوشواره‌ها نگاه می‌کردند. بهشان می‌آمد که یکی مادر باشد و دیگری دختر. مشتری دیگری در مغازه نبود. اشکالی نمی‌دیدیم که تا دلشان می‌خواست جواهرات را تماشا کنند. احساس می‌کردم آن که دختر به نظر می‌رسید، گاهی به طراحی‌ام نیم‌نگاهی می‌انداخت. زن به پدربزرگم نزدیک شد. سلام کرد و گفت: «ما آشنا هستیم. صبح اول وقت که مغازه خلوت است آمده‌ایم تا جنس خوبی بگیریم و برویم.»

پدربزرگ با دست‌پاچگی ساختگی، مرواریدها را توی پیاله‌ای بلوری گذاشت و گفت: «معذرت می‌خواهم بانو. من و مغازه‌ام در خدمت شما هستیم.»

خیلی از مشتری‌ها خود را آشنا معرفی می‌کردند تا تخفیف بگیرند. پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم. آشنا به نظر نمی‌رسیدند. حسابدار، پیالهٔ مرواریدها را برداشت و توی صندوق بزرگ آهنی گذاشت و درش را قفل زد. روی صندوق، تشک کوچکی بود. حساب‌دار روی آن نشست. پدربزرگ از زن پرسید: «اهل حلّه‌اید؟»

زن سری تکان داد و خیلی آهسته خندید.

- من همسر ابوراجح حمامی هستم.

هر دو خشکمان زد. پدربزرگ به سرفه افتاد و با خنده گفت: «به‌به! چشم ما روشن! خیلی خوش آمدید! چرا خبر نکردید که تشریف می‌آورید؟ چرا از همان اول، خودتان را معرفی نکردید تا ما با احترام از شما استقبال کنیم؟ خجالت‌مان دادید. بی‌ادبی نشده باشد؟ خواهش می‌کنم دربارهٔ رفتار ما چیزی به دوست و برادرم ابوراجح نگویید!»

- این‌قدر شرمندهٔ‌مان نکنید.

- باور کنید دست و پایم را گم کردم. دارم خواب می‌بینم که همسر ابوراجح به مغازهٔ ما آمده‌اند! ممنونم که ما را قابل دانسته‌اید. لابد آن خانم رشید و باوقار، ریحانه‌خانم هستند. درست حدس زدم؟

مادر اندکی به طرف دخترش چرخید و گفت: «بله.»

ریحانه آهسته سلام کرد و سرش را پایین انداخت. باورم نمی‌شد آن‌قدر بزرگ شده باشد.

- علیک‌السلام دخترم! عجب قدّی کشیده‌ای! خدا حفظت کند! انگار همین دیروز بود که دست در دست هاشم، سراسیمه وارد مغازه شدید و گفتید: «مرد کوتولهٔ شعبده‌بازی گفته اگر سکه‌ای بدهیم، شتری را توی شیشه می‌کند.»

پدربزرگ خندید. نگاه شرم‌آگین من و ریحانه لحظه‌ای به هم گره خورد.

- این هم هاشم است. می‌بینید که او هم برای خودش مردی شده. خدا پدرش را رحمت کند! گاهی خیال می‌کنم پدرش این‌جا نشسته و کاغذ، سیاه می‌کند. با آن خدابیامرز مو نمی‌زند. اگر یک ساعت نبینمش، دل‌تنگ می‌شوم! ببینید چطور مثل دخترها خجالتی است و قرمز می‌شود! او دلش می‌خواست آن بالا توی کارگاه بنشیند و جواهرسازی کند، ولی من نگذاشتم. دلم می‌خواست پیش خودم، کنار خودم باشد. این‌طوری خیالم راحت است.

به مادر ریحانه سلام کردم. جواب سلامم را داد و به پدربزرگ گفت: «واقعاً که بچه‌ها زودتر از بوتهٔ کدو بزرگ می‌شوند. خدا برای شما نگه‌ش

دارد و سایهٔ شما را از سر او و ما کوتاه نکند!»

پدربزرگ با دست‌مال ابریشمی، اشکش را پاک کرد.

- بله، راست گفتید. همان‌طور که سایه‌ها در غروب قد می‌کشند، این بچه‌ها هم زود بزرگ می‌شوند. بعد ازدواج می‌کنند و دنبال زندگی‌شان می‌روند. انگار ساعتی پیش بود که آن حلوافروش دوره‌گرد، دست هاشم را گرفته بود و به دنبال خودش می‌کشید و می‌آورد. ریحانه همراهشان می‌دوید و گریه می‌کرد. مردک آمد و گفت: «این پسربچه به اندازهٔ یک درهم از من حلوا گرفته و با خواهرش خورده. حالا که پولم را می‌خواهم، می‌گوید برو از ابونعیم بگیر.» خیال می‌کرد هاشم و ریحانه از این بچه‌های بی‌سروپا هستند که در عمرشان حلوا نخورده‌اند.

مادر ریحانه آهسته خندید و گفت: «امان از دست این بچه‌ها! پس بی‌خود نبود که ریحانه، هر روز صبح، پایش را توی یک کفش می‌کرد که می‌خواهم بروم با هاشم بازی‌کنم.»

من هم بی‌صدا خندیدم. این بار مواظب بودم به ریحانه نگاه نکنم تا مبادا باز نگاه‌مان به هم بیفتد.

- می‌دانید به آن مردک حلوافروش چه گفتم؟ گفتم: «همهٔ ظرف حلوایت را چند می‌فروشی؟» گفت: «اگر همه را بخرید، پنج درهم.» پولش را دادم و گفتم: «برو این حلوا را بین بچه‌های دست‌فروش قسمت کن و دعاگوی این مشتری‌های کوچولو باش!»

پدربزرگ از ته دل خندید.

- باید بودید و قیافه‌اش را می‌دیدید. همین‌طور چهارشاخ مانده بود. بعد هم تعظیم‌کنان راهش را کشید و رفت.

برایم جالب بود که پدربزرگ، همه چیز را به آن روشنی به یادداشت.

- این پسر خیلی بازی‌گوش بود. حالا هم خیلی یک‌دندگی می‌کند. مراعات منِ پیرمرد را نمی‌کند. مثل دخترها خجالتی است. دلش می‌خواهد یا توی زیرزمین با کوره و بوته وَر برود و یا آن بالا بنشیند و گوشواره و النگو بسازد. به زور دستش را گرفتم و آوردمش کنار خودم. ببینید هنوز هم این کاغذها را سیاه می‌کند. هر روز با این طرح‌ها مخم را می‌خورد. ابوراجح خیلی نصیحتش می‌کند، اما کو گوش شنوا؟!

احساس کرد زیاد حرف زده است.

- ببخشید! آدم، پیر که می‌شود، به زبانش استراحت نمی‌دهد. آن‌قدر از دیدن شما خوش‌حال شدم که نمی‌دانم دارم چه می‌گویم. خدایا تو را سپاس!

مادر ریحانه به گوشواره‌ای اشاره کرد.

- آمده‌ایم گوشواره‌ای برای ریحانه بگیریم. البته او با قناعت آشناست و برای زینت آلات لَه‌لَه نمی‌زند، اما ما هم وظیفه‌ای داریم.

آن جفت گوشوارهٔ ارزان را بیرون آوردم و روی مخملی صورتی که حاشیه‌ای گل‌دوزی شده داشت، گذاشتم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. گیج شده بودم. باور نمی‌کردم که پس از سال‌ها باز ریحانه را می‌بینم. انگار عزیزترین کسم از سفری دور و طولانی برگشته بود. می‌خواستم رفتاری

پسندیده و متین داشته باشم، اما نمی‌توانستم. نگاهم این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید. می‌ترسیدم ریحانه و پدربزرگ متوجه رفتارم شده باشند. مادر ریحانه گوشواره‌ها را برداشت تا به دخترش نشان دهد. خاطره‌های کودکی به ذهنم هجوم آورده بود. روزگاری با ریحانه هم‌بازی بودم و حالا پسندیده نبود که حتی نگاهش کنم. دیگر آن کودکان دیروز نبودیم. گذشت زمان با آنچه در چنته داشت، بین ما دیواری نامرئی کشیده بود. پدربزرگ با اخمی دل‌پذیر، دستش را دراز کرد. مادر ریحانه گوشواره‌ها را کف دست او گذاشت.

- نه خانم، این اصلاً در شأن ریحانهٔ عزیز ما نیست. کسی که حافظ قرآن است و احکام و تفسیر می‌داند، باید گوشواره‌ای از بهشت به گوش کند. ما متأسفانه چنین گوشواره‌ای نداریم. ولی بگذارید ببینم کدام یک از گوشواره‌هایی که داریم. برای دخترم برازنده است.

پدربزرگ از پشت قفسه‌ها بیرون آمد و به گوشواره‌ای زیبا و گران‌بها که من طراحی کرده و ساخته بودم، اشاره کرد. خوش‌حال شدم که آن را برای ریحانه انتخاب کرده بود؛ هرچند بعید می‌دیدم که مادرش زیربار قیمت آن برود. گوشواره را بیرون آوردم و به پدربزرگ دادم.

- طراحی و ساخت این گوشواره، کار هاشم است. حرف ندارد!

مادر ریحانه گوشواره‌ها را گرفت و ورانداز کرد.

- واقعاً قشنگند، ولی ما چیزی ارزان‌قیمت می‌خواهیم.

پدربزرگ به جای اولش برگشت.

- اجازه بفرمایید! من می‌خواهم نظر ریحانه‌خانم را بدانم. تو